[illegible]

گند نیستی بر من غمدیده انداز جفاکاری | بلی تو عمری و بر عمر کی باشد وفاداری
بده ساقی می باکم که یکدم بیخبر گردم | که جانم بر لب آمد از تطاول‌های هشیاری
رقیبی هست بی آزار جان ما و اویلا | سگی گوییم بیدادگر و غوغای مردم آزاری
جفا باشد بدو عارض ز لفین او گفتن | سخن از نعمتان چینی ز مشک تاتاری

تو خواهی خون حافظ ریز خواهی لطف احسان کن
عنان اختیار ما بدست تست مختاری

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما درنه نوشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
[illegible] زبان [illegible] | هرگز تو ندیدند بجای [illegible] نوشتی
معمار وجود از نظری رنگ تو عشق | [illegible] که آدم [illegible]
هر چند که هجران ثمری وصل برآرد | دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی
ناکام ز عمر و دنیا دنی [illegible] | حیف است ز خوبان که شود عاشق زشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

[illegible]

15

ترا [illegible] چنان گریه در خدمت — ز عهد مهر و شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من اگر همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

می صوفی افکن کجا میفروشند — که در ماندم از دست زهد و ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبوده است خود آشنائی

مکن حافظ از جور گردون حکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۱۰۹

منم آن زلف چون زنجیر یاری — پریشان حال سر دیوانه داری

بگیر از عاشقی و می پرستی — ز دستم بر نیاید هیچ کاری

نگردد گرد او غم هر که بگرفت — چو چشمش گوشهٔ در کنج غاری

ز باران سرشک از چشم پرخون — حریم کوی او شد لاله زاری

ندیدن صحرای غم چون گرد بادی — همیشه بیقراری خاکساری

ندیدم گلشنی نسیم جانب گل — گر او دریای گل انگشت خاری

این خرقه که میدارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بچشم مهر اگر با من نگاهی یک نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق اشک افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من از اینجا بیشتر بودی

اگر برقعه برافکندی از آن روی چو مهر ار نه
مدام از نرگس مستش جهانی پر ز شور بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن مه ما را
گر از درد دل نالم یکی روزش خبر بودی

تو میگفتی که مرا رندی ز هجران خسرو یی بودی
مبارک ساعتی بودی چو خوش شد طالع بودی

تکلف نیست شیرینی چو حافظ شود در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

بنی ز نسیم مادمت گل گر فضولی | در عرق بین عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا بر روی خوی
میشود از چشم آن کمان ابرو دل | از پیش میرفت و کم میکرد پی
این عجب باشد لقش نخواهم داشت دست | رو موذن بانگ بر من زن که حی
عامر چون بنی آدم بسی مجنون شوند | که برون آید یکی مجنون ز حی
۱۰۸
۱۰۹
نای وی لب بر لب مطرب نهند | چنگ را در زیر ناخن کرد نی
منقلی بر آتش و عودی بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی
آنکه هر جرعه جان میدهد | جان از لبستان و جامی ده به وی
با تو رین بس که فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر عطا | نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی | کو کشش بخراشد و بر وشش پی
... آرد چون حافظ مخمور | غم که جم کی بود و کاوس کی

[illegible]

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی — باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

[illegible]

[illegible]

خمر بیت با دشاه [illegible]

ساقی بیا می [illegible]

[illegible]

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

آنکه مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامید یکه درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو ز تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا میداری
گر ز نباد مه دستهای ما وید نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

حافظا سایه جهان پایه بخدمت طلبند
کار ما کرده چه جهد و عطا میداری

أتت روائح رند الحمی وزاد غرامی / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
وان رغبت بمجده فرت ناقض عهد / فما الطبیب بدعوی ما استلات مقامی

[illegible] رفت و در خود طلب یاران [illegible] کی روی ره ز بکر پرس [illegible]

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ی ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — ۳ در آرزوی خاک ره یار سوختیم

۲ گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی — ۲ یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی

چون آتش از خیال رخت دست می‌دهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

خان بن خان شهنشاه نژاد آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

[illegible]

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای برانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | در میان تیغ بمن آخته یعنی چه

هر کسی از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

[illegible] چشم کس ندیده است | ز مروارید گوشم در جهان به

بخلدم [illegible] دعوت مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

بداغ بندگی مردن برین در | بجان او که از ملک جهان به

[illegible]

۱۰۵

خوش وقت بیت بردار یاد حافظ
ورد شبانه و درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
ای عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
آیین تقوی ما نیک دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق وانگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو بر ما عکسی نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه
عاشق نبودی [illegible] — گر یار شنید [illegible]

نهادم عقل را ره توشه از می ... ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد ... که ایمن گشتم از مکر زمانه

بده کشتی می تا خوش برانیم ... ازین دریای ناپیدا کرانه

برو این دام بر مرغی دگر نه ... که عنقا را بلند است آشیانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم ... که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زین میان طرفی کمروار ... اگر خود را ببینی در میانه

سرا غالیست از پیکانه می نوش ... که بگذر تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی ... که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ... خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ

که تحقیقش فسونست و فسانه

[illegible]

[illegible]

گفت حافظ غزل و نکته سازان بفروش

آمده این لطف با انواع عتاب آلوده

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

[illegible]

[illegible]

گر ناله ... رام کرد و بخت رسیده حافظ

هم زبان و همان برآگام کار دل رسیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من شکسته بغیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقاه مگوی حافظ

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

[illegible]

۱۰۳

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

هر که در مزرعه دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

جام جمشید مبر چه که نیرزد بر من
گنج قارون بجوی ملک سلیمان بجو

گوش شد ار در لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است و نصیحت بشنو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
وانقدانی خوری از دایره فقر برو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

انی رایت دهرا من هجرک القیامه
والهم از من از فرقت ...

[illegible]

آیا ازین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد

خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از دور اختران کهن سال ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان — ز افسر سیاوش و فر کلاه نو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه شود عیان که رسد موسم درو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست

درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد دید ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

صد آفرین خدا بر بلائی آن طوفان — که ما ز شراب کهن یافتیم لذت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من دل آتش محبت او

در آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیا و دلا طمع مبر ز لطف بی نهایت دوست — که نیست جز کرم و رحم خلق رغبت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

هر دم چو می‌بزند سر زلفین مشکبار — ای معرفت بیاد تو ما یار ما بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت — رمزی از دبیرس حدیثی بما بگو

ما گو شوید از حروف ابستم ای عزیز — با یار آشنا سخن آشنا بگو

وآنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

بر هم چو میزند سر زلفین آن نگار — با ما سری چه داشت ز بهر خدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشاه بگو

١٠٢

102

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زهد ز بهر خدا بگو

باد بهار می وزد ساقی گلعذار کو — گلبن عیش میدمد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

... که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

مسرای دیده شستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن | یارب مباد تا به قیامت زوال تو

در دام زلفش ای دل مسکین چگونه | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخواست بوی گل که در آشتی در آی | ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو نقشی نبرگرفت | طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان | کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود | کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

این نکته سیاه که آمد مدار چشم | نور عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست | سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو | خورشید در حمایت طرف کلاه تو

یا سیدان صبا فرس که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای محشر که عرض خلائق است | باشند دولت میان آنهمه گواه تو

[illegible]

نکته دلکش بگویم خال آن مهرو ببین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و صحرایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد | با هواداران رهرو حیلت هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم | کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین
لرزه بر اعضای چین انداخت آن مه زنگ(؟) | نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
100
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

151
یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان | وان سهی سرو روان را به چمن بازرسان
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز | یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند | یار مه‌روی مرا نیز به من بازرسان
[illegible] | یا رب آن گوهر رخشان به یمن بازرسان

[illegible]

با هوای آن نظر شیر آفتاب بگیر
با بروی آن دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بطره گو که سپاه ستمگری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد حافظ
تو رونق سخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای جان شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز ماه رویان محنت جز این قدر نیست
گر نیست رضا حکم قضا بگردان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین ... نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

وانکه به پرسشم آمد و فاتحه خواند و می‌رود ... گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت ... همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است ... شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

۹۹

گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ... یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

۱۰۵ بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را ... چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را ... وز رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست ... با خصم باده نوش و [illegible] کباب کن

ما بخت خویش [illegible] آزموده ایم ... با دوستان قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد ... ساقی بده به دور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر ... بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای ... وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

کمتر از ذره نه‌ای مست شو و مهر بورز — تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ زنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می‌داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

یوسف کنعانیم مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نغمه کمال غیاث
نغمه کمال غیاث حافظ خوشخوان من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

۹۸

۹۹

مشنو ... بقل کردم ...

... ده بقول استشار رسولی

... طرهٔ تو مشکن | بجز ... لعل فروکذار مشکن
و گر دل کس شکستی چون زلف بقفا | ببست ای ... در یا ... مشکن
چو شمع از ... ای در شب تار | شود چشم بد بیدار تو روشن
به یکبار ارم چو بهار اکنون که گشت | جهان بر چشم ... رویت چو گلشن
ز سرو قامتت نشنیدیم آزاد | همه تن گر زبان باشد چو سوسن
ز مهرت گر بنام فتنه روئی | چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر سنگ شکر دست یابد | گر اندیشد کسی ای باد بهمن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمی‌گوید کسی بر وجه احسن

ای خسرو خوبان نظر سوی گدا کن | رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
درد دل درویش و تمنای نگاهی | زان چشم سیه ... به یک غمزه دوا کن
گر لطف نداری که ما قبر ... کمال است | ... [illegible]
[illegible]

چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق | بسوزد گر کسی نیکو خروشان

درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای می‌فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان

بجو الطاف [illegible] نهان یار | به بین [illegible] سخن [illegible] ایشان

لب میگون و چشم مست بگشاد | که از غیرت می خام است جوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل‌گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او | رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

[illegible]

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین ... گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل ... ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ... گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح ... ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید ... کو به چیزی مختصر چون باز ماند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ... کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست ... بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه باشد درس عشق

عشق در هر گوشه‌ای افسانه خواند ز من

چندان که گفتم غم با طبیبان ... درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بینم ... چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست ... گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست ... یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت ... تا چند باشیم از بی‌نصیبان

[illegible]

[illegible]

[illegible] در شکن [illegible]

[illegible]   چون [illegible] عنقا [illegible] من

[illegible]   [illegible]

مگر که قطره [illegible] در کوی تو غلطیده

داده [illegible] ز [illegible]

بهار حسن طرب انگیز گشت و توبه شکن   بیا که ساقی رخ گل [illegible] غم ز دل [illegible]

[illegible] صبا [illegible]   [illegible] برون [illegible] بر تن [illegible]

۹۶

ز دست [illegible] صبا [illegible] گل [illegible]   [illegible] گیسوی سنبل نگر بر روی سمن

۹۶

صدق طریق عشق بیاموز ای صافی دل   [illegible] آزاده کی ز سرو چمن

[illegible] عروس غنچه [illegible] تبسم گل   [illegible] ببین [illegible]

[illegible]   برای وصل گل آمد [illegible]

[illegible] قصه [illegible] آن [illegible]

[illegible] طرب [illegible] پیر صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible]

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت … همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

هنگام عشق و سودا بهر مستی ما … هوش دل بگوش و دل به پیام سروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق … خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند … ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد … چشم عنایتی بمن درد نوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست … صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای صبح بکوی من گذر کن … وی شام بحال من نظر کن

از ظلمت شب تنم بفرسود … یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار … خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم بداغ هجرت … بر کشته خویشتن نظر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز … فریاد ز کیف غمزه‌اش حذر کن

[illegible] … برخیز و در صبا و [illegible] کن

بود آن چه کرد لطف تو با ما شهانه   تا این صفت چو طلعت خورشید مردم

من ظلمت بود چرا نگفتم از آنکه کمترم   کی با خود التفات بعید کبوترم

ایشان بغیر ... گردد از شود   در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه که نیست   غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم ز یمن مدح تو ملک دلم گشاد   گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بکند نشستم چو باد صبح   نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم بر یاد روی تو   دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

۹۵

مستی بیک دو جرعه عنب کار بنده نیست   من سالخورده پیر خرابات پرورم

96

با سیر اختر از فلکم داوری بسی است   انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه   طاووس عرش میشنود صوت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد   گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر   من کی رسم بوصل تو کز ماه کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست   تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت   اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

به صبا درم تفرج شکر ز خودی شوقم ... / می ... که عمر دگر ندارم

غمم از خودی از این ... / نظری بجز تو با کسی بکسی دگر ندارم

ز درت کنند زیور بزرت گشند دیگر / من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم کنند ... / تو به بین من ... که دل از تو بر ندارم

من اگرچه می پرستم مدهید می بدستم / مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم دل به تنگ خویی

چو ز کوی تو بگویی سر درد سر ندارم

خیر مقدم مرحبا الطایر میمون قدم / تا چه داری خرده اقبال آن صاحب کرم

نامه کوتاهی کن ای پیک ... / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

... با صبر یغمائی عشقت ... / روزی آخر حال درویشان ببین ای محتشم

نکته ... / صحبت یاران همه مغتنم دان مغتنم

گر حریم کعبه خواهی دان جمال بی نقاب / لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

... / ناله شبگیر ... آه صبحدم

... / ...

[illegible]

حافظ از جان شد هر چه رهو جان پروانه

پیش تا بی خود شوم هر نفسی بگدازم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

۹۴

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

۹۵

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد — التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او

ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

[illegible]

[illegible]

تا آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

من پیر ماه و سال نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند هر چند اینچنین زدم و انچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا عنایت که حافظا

باز آ که من بعفو گناهان ضمان شدم

همین که قصهٔ آن شوخ بیوفا گویم که باز چون برسد بار را ستم گویم

خدا را که ببین ای رفیق مصلحتی که حال خویش نگویم بیار تا گویم

شبی بآن مه اگر اتفاق افتد ز من فسانه اگر بشنود چها گویم

گره گره خنده شوق در دل ما هی چه کار من بگشاید از آن چها گویم

بگویم حکایت از دو بال الله همه است ز آشنا سخنی پیش آشنا گویم

بیک سخن نبود ز نهان هم هرگز تو خود بگوی که من این سخن کجا گویم

مگو دوای خود از دیگران طلب حافظ بگو درد دم حالی غم دل را گویم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در غوطه خورم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت [illegible] پیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد [illegible] دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به [illegible] و شهد و شیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده‌ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
تو را با گنج غم در سینه دارم / اگر چه مدعی بیند حقیرم
[illegible] / که ساقی گفت [illegible]

۹۳

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم
ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

چون لاله می ببین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل ویران نهاده ایم

کار از تو بنشود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم که ز راه اوفتاده ایم

مارا تو ساده طبع مدان ای دقیقه بین
چون زاهد ارچه معتقدی زمی سله ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

[illegible]

(93)

ما درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشان نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلشن حسنت بخود شد دلفریب — ما دم همت برو نگماشتیم

چشم جادوی تو فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

تکیه بر رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران — ما امید از وصل تو بر داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

۹۲

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

73

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

هزاران در نگارخانه سروی هست کز رفتار — فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم — فروغ حسن نور دل از آن ماه ختن دارم

[illegible] — گرم آن لعل خاموش نهانی صد سخن دارم

در خرمن صد عارف عاقل زند آتش
آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

آن بوسه که دادی بما
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه مستانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد
آنرا که خرد بود و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می ناب بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر زلف جوانان مهوشم

شهری پر است کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

92

[illegible] نا بالعزل ... نکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

من شاه آنم که جهان در نظر شاه جهان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

[illegible] در باده کنم آن بهتر / کاه التفات بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

91

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

92

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

تا [illegible] ما رو نهاده‌ایم / [illegible] نهاده‌ایم

تا [illegible] / [illegible] نهاده‌ایم

با وجود بینوایی روسیه بادم چو ماه / گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

زهد وقت گل چه سود است ای عاشق / تا عوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

دوش میگفتی که بعلم قند می‌بخشید ولی / تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کژ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

شیوهٔ مستی نه لایق بود در وصفم ولی / چون در افتادم چرا اندیشه از سر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گر چنین بیراه خواهد رفت با ما مدعی / خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهد دلم / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق خود کنم (از بر کنم)

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که در این خرقه چه درویشم

دامن از رشحه خون دل ما در هم چین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۹۰

61

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

اعلم الله که خیال ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

صد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چو نسیمش برگذرد باد نمی یارم دید چو ترا
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا
بجز از خاک درش با که بگو رو آرم

گر فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب
امروز ز پیر دانی ... نهان کنم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین راه — جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر نقش نگارین بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

بنگر قلب دلم را ننهد دست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم عمر هبا است — از شوق لب لعل که رسانی به کنارم

قد تو تا بنشاند از جویبار دیده من / بجای سبزه بجز آب روان نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

غم زمانه خودم با فراق یار گذشت / بطاقتی که ندارم نشان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن دُرفشان نمی بینم

ولستان

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

یک نظرم و صد تیر ملامت خوردم / دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود چون بگذرانم روز خود / دامی برای می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی اندر عاشقی دعوی تمامی می‌زنم

۸۸ تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

۵۹ دانم سر آید غصه هم رنگین برآید قصه‌ام / زین آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

هر چند آن آرام دل دانم بنخشد کام دل / نقش خیالی می‌زنم فالی و دامی می‌زنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم

در خلوت روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن / همنشین نیک‌کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بگر چو بن لاله ام خون گشت ... / جز آنکه باز نقش سخن ز چین خطا گفتم

تو اشک شستی ای حافظ ولی باید درنگرفت

ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتم

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند دیگر نکنم حاشا بدوی صحبت / نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان آرزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

شرح آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ

چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه پیاله ننشیند | مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه است که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست و بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

۸۷

88 نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم
نشدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست | کشید در خم چوگان فسانه چون گویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با ملک سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان | که من این خانه بسودای تو ویران کردم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور تمثیل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

وانکه بر خاک در میکده جان داد بجاست — تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می کشیدم می سجاده تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن ما بشنو

سالها خورده منم امروز به از صد پیرم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مکن تا نکنی بربادم

سرم از دست بشد وصل تو نه ممکن گال — دستگیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

۸۶

87

چشم بر روی ساقی و گوشم بقول چنگ　　فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست　　بازش بطره تو بمضراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم　　بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

خوش بود وقت حافظ فالش بخت نیک

بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم　　واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی　　کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست　　عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بدین تخت روان افشانم　　غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست　　میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه　　تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم　　در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

بر جهان کهنه ما همه بگذریم
چون گدا بگذرد سلطان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش خون جستم بارها
آنکه لذا خورد و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

محتسب داند که حافظ میخورد عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می مشکبار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آید رستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز رقیب / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیقی تو حلالست مرا / که با فسون و جفا مهر و وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه مرتبه از لطف شما می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

کعبه در و کنش این میکده یارب که درش
قبله حاجات و محراب دعا می‌بینم

منصب عاشق و رندی و شاهد بازی
همه از نیستی خویش فنا می‌بینم

هر دم اندیشه تو نقشی نهده آمد خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

قدری عقل از نشاء [illegible] ما کم شود | بس [illegible] از این [illegible] حاصل [illegible]

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی | ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

با تو [illegible] که در وادی ایمن کردیم | همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

باده نوشیدن پنهان نشان کرم است | این مباحث [illegible] ارباب کرامات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم

[illegible] | دلق شطاحی سجاده و طامات بریم

۸۴

85

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

[illegible]

بیوی مژده وصل تو تا سحر شب

براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را

مزن بناوک دل دوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من بیوی سر آن زلف پریشان بروم

چو صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزل خوان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گران باران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم — خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
دل و جانم بخیال سر زلفت بنوخت | در گواه بابدت اینک نفس مسکینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از ره مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

۸۳

۸۴

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | چون لاف عشق میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند | با مدعی بگو که چرا ترک می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در بانگ چنگ و بربط و آواز نی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا با تو من حکایت کاووس کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست | روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

بعزم سبزه و صحرا چه میکردی روانی با   سرشک سرخ میکرد و روان از چهره زردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم   رخت میدیدم و جامی ز لبت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت   نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده

چو گرمی از تو می بینم چه غم از خصم دم سردم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک سر پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم   بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم   ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی   که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان   گرم بود گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

دگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق / خود بگو با تو من ای دیده که دشمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

یکی از عشق می‌لافد دگر طامات می‌بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بیا جانان منور کن بروئیت مجلس ما را — که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من این گمشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرای هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

گرچه با دلق ملمع می رنگین عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جائی دگر است — می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

گر دیگری ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — از بهر دیدن تو گرفتار غربتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال گر بدهد عمر مهلتم

81

82

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا که بوی ز عشقت چه طرفه بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

حافظ بگنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
که از میانهٔ اهل طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه
مرا چه صرفه که منع شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

مرا که رنده و شمعست ساز و برگ معاش
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

٨١

[illegible]

م یا تهم لیل احباب الی تیرحم — وللنا قضیتی للعبدان یسندم

لم یا بهم انباء من فات عندهم — وفی صدرها نار الهوی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون بما جری — علی من لهم دونهم فیعفوا ویرحم

بکی الدمع منی بالمدامع اخرست — فیا عجبا من صامت یتکلم

الی موسم النیروز اعقبت النوی — ورفق الحمر الندامی ترحم

سورة یا اصطار نقضی بها الطلب — وفی شبابنا عیش الربیع ملازم

بنی عمنا صفو علینا بحجة — ففی الفضل الشباب وبها بتوسم

ایا من بنی علینا کما السلاطین مطوقة — ترجم بعزاک الدقا النجز معتنم

٨٠

فکل بین الخلان زهرة ونعمة

وللنا قد مسکین فقره ومغرم

این سبب غور بیست که درد و قمری بینیم — همه آفاق پر از فتنه و شری بینیم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام — مشکل آنیست که هر روز بتری بینیم

دختران را همه جنگ است وجدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینیم

[illegible] — [illegible] می بینیم

[illegible]

[illegible] شمع صفت شعله [illegible] / گرچه دانم که بهوای تو گشته [illegible]

بسته‌ام در خم ابروی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

خوشش آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم / ز جام عشق می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

[illegible]

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | کز شافعی نپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصایل
زان که بود خودرو بازم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه‌گیری عقلم ز ره ببرده | واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم بر گردنت حمایل

۶۹

۵۵

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل | پروای کست نیست جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان | پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم بر رفیقان | نیکو نبود سخن نازک بر جاهل
هر صورت که حسنت بنگر بود فزونست | مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بروی ما جان بطلبی هم چه غرقی | بهتر نکنم ... حاجت بمحفل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی | ... کامل
... قبول | ...

یا مکش بر چهره خال نیل غم — یا مه هندوستان بر باد فیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
لی مئی و مطرب بلغرو شم فخوان — راحتی فی الراح ملائی سلسبیل
یا مشو ما یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خانمان انگشت نیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی آرم مجال دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
پای ما لنگ است و منزل بس بعید — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و جاه — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

... نماند   از حریفان ... الا مال

عفت الدار بعد عافیة   فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر   تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها   فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد   آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی الکمال الجمال نلت منی   صرف الله عنک عین کمال

یا بریدالحمی حماک الله   مرحبا مرحبا تعال تعال

۷۸

79

حافظا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرة الدین خسرو کامل   یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده   بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم   انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی   بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت   ای کاج که من بودمی آن بنده مقبل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خوی او که رفت آب روی دشمن اگر سر به جیب
شدیم در نظر رهروان خراب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

چرا به زیر لب لعل زهر خنده نزند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب لعل

رخ از جناب تو جائی دگر نتافته‌ایم
نیم به بازوی توفیق از آن جناب خجل

توئی ز خوبتری ز آفتاب فضل خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

از آن نهفته رخ خویش در حجاب صدف
که شد ز نظم خوش تو گهر خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و از نظم همچو آب خجل

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

نتوان برداشتن از عشق تو دل زانکه محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که ببینیم و بدیدیم
هم چون تو کسی نیست به بالا و شکل و شمایل

الحمد لله ... بیند ... بگذر
آن دلبر مه ... فضایل

ای ... بی نجیبه چنانی نه ... | هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان بنزد کرد بر درت آیند جملگی | وانگاه خاک پای تو بوسند یک‌به‌یک
هم ... اند و دیده تو در چشم مردمی | هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی | از دیدنش به سجده نپرداختی ملک
صورتگران چین گر این چهره بنگرند | نقش و نگار خانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی | مانند آفتاب همی تابد از فلک
در دوستی ... اگر ... یقین | زر خالص است و باک نمی‌دارد از محک
هزار دشمن از می‌کنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد | وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بوی‌ات | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
... | بود ... دل ... فراق تو خاشاک
... | بدان ... قد ... خاک
اگر ... | وگر تو ... کند دیگری خبرناک
... | ... ندارم ...

77

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک   در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار   که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من   که روز واقعه پای وا نگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک   بمذهب همه کفر طریقت است امساک

بزن براوج فلک خالیا سرادق عشق   که خود برد اجلست عاقبت بزیر مغاک

مهندس فلک این راه دیر شش جهتی   چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل   مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

٧٧

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم | بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | مگر ز ادبار مرا مادر از برای فراق
بداغ عشق تو عاشق چو بلبل سحری | زند بروز و شبان خوش فغان بنوای فراق
ز وصل و هجر و فراقم دمی خلاصی نیست | خدا ز ایشان بستان داد ده سزای فراق

ازین جهت من حافظ بیدل شب و روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

٧٦

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین آتش هجران و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم | براستی که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

[illegible]

برو ادیب نصیحت مگو که دیگر تو / نه بینم پس از این هیچکه بلیغ بلاغ

بیار می که چو خورشید شعله افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی خرد ایام غیر از اینم نیست / کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

بفر طلعت گیتی فروز شاه شجاع / که هست در نظر غمزه بان کمینه شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همیشدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاد نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاد لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

[illegible]

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که به هر حالتی این است بهین اوضاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل شاه جهان جان جهان

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب از نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع

حافظ از باده خوری یا صنم گلرخ خور

که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهرت سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق در عین نقصانم چو شمع

[illegible]

[illegible]

بشرم رفته گل یاسمین از آن عارض | بخون نشسته گل ارغوان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نه زاد مانده مه آسمان از آن عارض
معانی که ز خوران بشرح میگویند | ز حسن لطف به پرسی بیان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانان چکان از آن عارض

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض | هنوز چند کنار آگنی ز من اعراض
بیا کنار بگیرم و آشتی بکنیم | گذشته یاد چه آری بگو مضی ما مضی
چه بهتر است ز مژگان چشم ترک حسین | برید جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
چو عکس زلف و رخت در میان ز چشم افتاد | گرفت دیدهٔ مردم از آن سواد بیاض
غزل بقافیه خاص باید ای حافظ
مگر هم از تو بیاید طبیعت ای فیاض

گرد عذار یار من باید نوشت که خط | ماه ندیدی عکس او راست قیامه [illegible] غلط
ز بهر وصل شمس که آن ذات باب نعم قسمت | گذشته [illegible] غلط

[illegible]

[illegible]

ساقی خیال بیهوده بگذار می بیار | و ... پیر ... بخش
شکر خدا که چشم تو دیدی بتان ندید | ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در ره جانان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست ندارد ز کسی | حاجب ابروی تو بر پرده کرواز تو قاص
جان نهادم بمیان شمع صفت سر چند | کردم ایثار تن خویش نشد ... اخلاص
پای کوبم شمع چو پروانه ز شوق | تا نسوزی نشوی عشق بجانی تو خلاص
آتشی در دل دیوانه ما افکندی | گریه بودیم ... ت قاص
کیمیائی غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند که باشد چو نحاس

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

... غواص | فعل التقاضی ... الخاص

[illegible]

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون | که زاهد افعی است و میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام می بستان | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا از می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
بیا و رمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح شورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
سلیمان کو که بر روی هوا بخشش کشیدندی | کنون چون شد درون خاک [illegible]

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
اگر [illegible] شوی | [illegible]

نسیم صبح سعادت که بر تو نامه بدست   ز خون دیده ما بود مهر و عنوانش

بیامد و ورق گل مثال روی تو ساخت   گل از شرم تو در غنچه ساخت پنهانش

دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت   ببین که کند دیده فاش بخون بارانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم   که داد من بستاند ز مکر و دستانش

هم طرف چمن می‌شنیدم ز بلبل

نوید حافظ خوش سخن لحظه غزل خوانش   خوش الحانش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش   می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور   دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی برسی ای باد صبا   چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

[illegible]   هست اهل کرم بعشقبازان [illegible]

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه   جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز گیتی وگر نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

[illegible]

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست   سپندی گو بر آتش نه که داری کار باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

مرا کاریست مشکل با دل خویش   که گفتم می نیارم مشکل خویش

خیالت دانه و جانم در آن غم   که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر   چه رانی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرای   مگر یابم سراغ از منزل خویش

۶۲

مرا در اول منزل ره افتاد   کم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصت ها که گم کردم درین راه   ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جلاد نی آخر در ره ما
چو حافظ خاک گرداب گل خویش

ای همه کار تو مطبوع همه جای تو خوش   دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف   همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار   هم مشامم ز لبم از زلف سمن سای تو خوش

[illegible]

امروز زنده ام بولایت تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منبجی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریائی زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — ورای آفرینش از انواع نوش داروی نیش
ربا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی بعجب — که نور حسن تو بود آشنای عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
کجا بخاطرم از زین دو لعل اندیش

دو نفس گرد در هم در آمد بس شهر سار بود زان عهد ناروای خود و کار بخت ولیل

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف بهم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

یا تو پیوستم و از غیر تو بر کندم دل
آشنائی تو ندارد سر بیگانه خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد زلف کاری از پیش

بس ز زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این گوشش نپذیرد سودی
بس میازار دل خود ز غم ایمن و اندیش

بر شکن حال دل سوخته کن بهر خدا
ثبت آن شاه عجب گر بنوازد درویش

آخر ای پادشه حسن ولی ملاحت بخشود
که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خوش کن بخیر من سوخته دل واد بیاد
چشم مست تو که بگشاید کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی بگرفت
که نزد بر دل ریشش دو نه داران بر نیش

۸۱

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا حافظ مراد بجستم ازین چرخ بیوفا
گفتا برو بمیکده و جام می بنوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بیانک چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پوشیده نبود راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر | که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
باغ عشرت که به ایوان ملوک است [illegible] | ما فقیریم و خبر زین گوشه مغان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه ما میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نبودی یک عدس

میروی چون شمع جمع از پس بهشت دوان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان — قند را لذت مگر شکر نمیداند مگس

خاطرم وقتی که هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

ز های و هوی شبانم نگشته واقف / بحال من ز ترحم نسیم شب پرداز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

چه گویمت که بسوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنایی هاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / گرچه هوشیاران ندادند اختیار خود بکس

دل بدان نعمت می شمارد جان بچشمت

محمل لیلا امیرای ساربان آرجی بیرون / زانکه مجنون حالتی دارد بیاد دار جرس

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش نغمه عشق پرداز

چو غنچه سر دل کس کجا نهان ماند | دلم که با نسیم صبا هست محرم راز

شب وصال تو از باد صبح خواسته‌ام | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

امید وصل تو میخواستم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم | هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز لطف تو پریشانی دلم شد فاش | نه از مشک نیست غریب آمدی از ره حجاز

هزار دیده بروی تو ناظر اند تو خود | نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسیه ز ... ل ... ر ... ناله مکن | دم از محبت او میزن و میدوز لب راز

حکایت شب هجران بدشمنان نکنند | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

بهیچ ورد نبودم بعد ازین حضرت دوست | چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

منم بچشم تو چشم از جهان فرو بسته | نوید دولت وصل تو داد جانم باز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو رخ نما که نوای حافظ از مقام حجاز

دلا مثال ز شامی کش صبح در پی است | که بنیش و نو نفس بهم باشد و نشیب و فراز
کرم چه خاک نشینان خواریکشی سال آن | خرام میکن بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بطپید | چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز
اگر خیال قد بلند تو میکند دل من | تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل آورند بود شاهدباز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی | شرار و رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب میباید | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
گر از تو نکته سر موی سر کشد دل حافظ | بگیر در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

هردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بیطاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — کمال دولت محمود را بزلف ایاز

۶۷

به هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو بستم — امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ

گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

ای برادر گر ازانی که ز غفلت خبری است | دل خود جانب جوران طربناک انداز

جان من غم مخور و صبر کن و ناله مکن | که شود کار تو نیکو غم ناپاک انداز

ملکسا زین مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتش از جگر جام در املاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی است شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

هر که سرگردان بعالم رفت غمخواری بیافت / آخر الامر او بغمخواری رسید جان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس / گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

۶۶

حافظا در کنج فقر و محنت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر / عمری همی که سیر شوی در کنار عمر

عمر ... اگر چه که عمرست بیوفا / بادا هزار جان گرامی نثار عمر

عمر عزیز همدم من با نفس یکدمی / تا خوش شود بدولت تو کار عمر

دانند عاشقان که ... / عمری ... شمار عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو / از جان خود ملول شدم در گذار عمر

چون ... / حافظ ... اعتماد بر مدار عمر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عاقبت میطلبید خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
میکند قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مرا و روی ساقی بین که بخشید عید انجم | بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان بنعمت دانم خواهم شد ار | بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و بتخمی بکار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بت چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

۶۵

عید است و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن | از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار
فرصت شمار دولت و بشنو نصیحتی | از حال گردش فلک و جور روزگار
ای دل حیات عشق طلب کن بهستی | بنگر شنو حدیث و تو بین قصه

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار — گشته دردم مرا با وصل یا هجران چکار

در لب جانان همی یابم نشان زندگی — پس مرا ایمان من با جان بی جانان چکار

گشته عشق مرا از شحنه و دیوان چه غم — مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

قبله محراب من ابروی دلدارست بس — این دل شوریده را با اینچه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی — از غم دردش چه آگاهی ز باد و باران چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر زه باید کوی

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلام هی حتی مطلع الفجر

من اندر رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

درخت دوستی تخم وفا کار — ثمر یابی ای جانان ازین شجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغانست زین تطاول آه ازین زجر

[illegible]

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه نشین خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن روی جهان لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

٩٤

[illegible]

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور بنالهٔ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین شکر گفتار

دل ما برده بعیاری / از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل تنگ من نماند قرار

سنبل زلف چون برافشانی / نبود مشک را بسی مقدار

بیوفائی مکن که دیر نشین / بوفا کوش ای بت عیار

گه گهی بوسه ام بنو آر / تاکه گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیران است / بندهٔ تست بی زر و دینار

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

٦٣

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ بیدار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دل دیوانه ز زنجیر بدر می ناید — حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

بوفائی تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

دندان تست قطره شیر شکر و لبت | در کام ما است شهد و شکر بهر آن لذیذ
خون و دل کباب جگر هر دو بهر تست | باشد بهم کباب می و ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطیف تو آمد سخن لطیف | کردم بیان وصف لبت بیان لذیذ
دل ناوک تو خواست که باشد بجای | نسبت لطیفه‌های دگر استخوان لذیذ
آواز بس که چاشنی حسن دلبر است | پیوسته حرف او کند در زبان لذیذ

حافظ بسی زتیره جان نحیف داد
در آرزوی آن لب ماند چنان لذیذ

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی من زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که می‌رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل ابر بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده اند | کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

۶۲

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست | وه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست | آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

تا کی این درد که افغان به هوا خواهی تست | که فراق تو مرا دیده چو دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قراری دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

این همه غیرت و اهم آب روانیست بیا | گرت میل لب جوی تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۴۳

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

52

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

حدیث معشوق نگویم مگر به حضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار ره گذرت کجاست تا حافظ | به یادگار نسیم صبا نگه دارد

[illegible]

راه ما غمزهٔ آن ترک کماندار بزد — رخت صبر [illegible]

بجهت [illegible] — [illegible] نتوان [illegible]

وله

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل ما عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند شدند — جان ما بود که آویخته بر دار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — وین زمان در پی ما بین که به انکار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه در رهن می و مطرب و زنار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

[illegible]

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند ‌‌ — ‌‌ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ‌‌ — ‌‌ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان ‌‌ — ‌‌ کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس ‌‌ — ‌‌ هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری ‌‌ — ‌‌ کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ‌‌ — ‌‌ گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود ‌‌ — ‌‌ کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گو ‌‌ — ‌‌ کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان ‌‌ — ‌‌ میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ‌‌ — ‌‌ زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

صبحدم ‌‌ — ‌‌ صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ‌‌ — ‌‌ سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست ‌‌ — ‌‌ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو | اگر امروز نبردست که فردا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخور | مکر فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عاشق بکمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و زهد که بچل سال دلم گرد آورد | ترسم این نرگس ترکانه بیغما ببرد

حافظ از جان طلبید غمزهٔ مستانه یار
خانه از غیر بپرداز بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه وزان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

[illegible]

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو که از تو چنین کار بر نمی‌آید

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

60 59

[illegible]

لاله بوی می نوشین چو شنید از دم صبح　　داغ دل داشت با امید دوا باز آورد

گرچه ما عهد شکستیم و کند حافظ کرد　　لطف او بین که بصلح از در ما باز آورد

وله

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد　　که کس برند و خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم　　که زیر خرقه کشم باده کس این گمان نبرد

ز من مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان　　که هیچکس ز قضائی خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش　　که زنگ غم ز دلت بجز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان نیز ای دل　　بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ز چشم ابروی دلدار دل نگهدارید　　که نقد مخزن او را بران یگانه نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه در و گوهر به بحر و کان نبرد

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند　　تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار　　بگذارند و خم طره یاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش　　که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل　　بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

59

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

۵۸ ۵۹

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق — برو چو مرده به فتوای من نماز کنید

[illegible]

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا به طریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر از بلبل این باغ بپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

دوست را که سر پرسیدن غم زده است ولی / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

[illegible]

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا / ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / که کار عشق بازی زین فسانه بی افسون نخواهد شد

[illegible]

58

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

58 ۵۸

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
زخم هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

[illegible]

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با آنکه خاک کوئی شدم همچو سگ هنوز — الی زخم بمیر و دونان نمیرسد
پی پاره میکنم رخنه از پیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
سودا همیشه در غم تدبیر نیک و بد — یک ذره غم بخاطر نادان نمیرسد
میرم ز جان خود بدل راهشان ولی — بیچاره را به چاره چو فرمان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
یک لقمهٔ حلال بخلقی فروخته — از خاک راه یار بدندان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می — زین [illegible] نمیرسد
از دست برده‌اند زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست [illegible] نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

[illegible]

[illegible]

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ خویش / که درین چشمه همان آب روانست که بود

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد / بسوختیم درین آرزوی خام نشد
فغان که در طلب گنج خانهٔ مقصود / شدم خراب و جهانی ز غم تمام نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
[illegible] بگفت حافظ از سر کبر / بدین هوس که شود آن نگار رام نشد

[illegible]

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعت عمری که درو داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم
تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنائی فال از رخ او گیرد
هر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غم و هوا زادی
بر خون جگر گرد و چون دوریها افتد

گر زلف سیاهت ما مشک ختن گفتیم
در تاب مشو جانان کز گفته خطا افتد

آخر چه زیان دارد سلطان ملک ما را
کو را نظری روزی بر حال گدا افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان در دست صبا افتد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر و جان میل نزد — بی تکلف تن او لایق قربان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب — درد او هیچ سببی قابل درمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

ناصح شهر چو میر و ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می — تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل ما وا دارم — گرد راهی بنشینم پس پرچینم چه شود

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم ز نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

55 54

پاکبین از نظر پاک به مقصود رسید | احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
گذر بکن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
ز [illegible] چهره عشاق [illegible] | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو رستگارانند

[illegible]

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در سرشتم و جای تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | چندانکه سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد دست عشق بر افلاک بر شود

گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق و پارس همه یکباره تر شود

وی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر بجنبد قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای مردمان دیده مگر بیند از بن | پای خیال دوست مبادا که تر شود

ای دل بیا و لعلش اگر باده میخوری | مگذار تا که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس
گر خاک او بپای شمائی بسر شود

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره تو | بر چهره نه خال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد | که موسم گل و نسرین و نای و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
بکوی میکده خوش خوش بیا و باده بیار | که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی اهل ریا بهوش آمد

۵۳

صورت رویت نگارا چون بچین بسته اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان | ز اشک رنگین هر دو یار دیده آیین بسته اند
کاندر الفت مشک افشانی آه عاشقان | مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند
نازنینا خط و خال جمال عارض چون ماه تو | نقشبندان قضا این نقش مشکین بسته اند

زاهد اگر ز وصل تو شاد و نشد بحی — در چشم روی تو سحر ... غم چه سیه باد

در زده کاخ دولت رایت غر سلطنت — راه روان همرهان راه هزار ساله باد

ای مهر چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمم — خاک نسیم دولتت در شکن کلاله باد

... چو بهوائی ملاحت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن عرصه سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی بداد
لطف عمید بر دست شاه این قباله باد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — آهنگ مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

[illegible] / کیسه [illegible] شهباز [illegible]

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
ز دست اگر نه بهم جام می [illegible] / که [illegible] از [illegible] داد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
[illegible] به ناله چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد
[illegible] / [illegible]

53 ۵۲

ای جوان سرو قد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبح آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید دیدار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ | این حکایتها که از طوفان کنند

گر نگاهی از دو چشمت یار را | مرگ ما بر بیدلان آسان کنند

اصل گل وصلست و لیکن اهل راز | عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو شمعت نور دل تابان کنند

ساقی اندر قدحی بار می گلگون کرد | در می کهنه و در سینه ما افسون کرد

دیگران با می و دیرینه برابر میداد | همچو دلشده چون بلد ز سبو افزون کرد

ای فقیه هوش مرا جمله بکند سرد | این می آن یار مرا یک نفس [illegible]

[illegible] که عشق [illegible] / [illegible] در حکایت‌ها بود

مطرب [illegible] و صحبت [illegible] / که حریفان [illegible] بود

[illegible] / که [illegible]

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهری گنه‌اند

مبین حقیر گدایان عشق را این قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌اند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشه‌اند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو بخرند

جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتی به خود ندهند

٥١

لطف نافه سائی شد صبا دامن پاک از آنچه | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

گشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هر کرا فهم سخن نمیکند

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز | دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق دامن شام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار نماند | پخته گردد چه نظر بر می جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار | که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظ سر ز کله گوشهٔ خورشید برار

بخت از قرعه بر آن ماه تمام اندازد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

چون سامری مباش که زر دید و از خری موسی بهشت و در پی گوساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین   کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن   از شرم روی او عرق از ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد   بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست   برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست   گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری   کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست   که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم   چو نقشش دست داد اول رقم بر هوشیاران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین   خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم   زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور   که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

بفتراک جفا دلها چو بربندند و بربندند ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند و بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند و برخیزند نهال شوق در خاطر چو برخیزند و بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند رخ از مهر سحرخیزان بگردانند دگر دانند

ز دامنهاش بیداران چو در خندند در خندند ز گیسوشان گرفتاران چو بربایند بربایند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند چو مجنونان بر آن قومی که حیرانند حیرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو میرانند و میرانند می‌خوانند

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را رفیق مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

[illegible]

پشیمان بحسرت خاک در تو میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید

همیشه نیم جو کاه من گدا شدی | کنون چه شد که دلی کامگار نمی آید

فدای دوست نکردیم جان عزیز | که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت | کزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۴۹

[illegible]

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی دشت شیر نر برمید

ز روزگار شکایت کجا کند درویش
جفا که من ز تو دیدم ز روزگار که دید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید

گلی نچید ز بستان آرزو نشکفت
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

زهی خجسته زمانی که یار باز آمد
بکام غمزدگان غمگسار باز آمد

به پیش شاه خیالش کشید ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آمد

[illegible]

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

[illegible] در بند [illegible] بیچاره ایم | چاره آن غمگساران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند | زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتیم در بند بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد

گر چه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته ایم | [illegible] زان گلعذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغ از رازداران یاد باد

۴۸

[illegible]

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنین نماند و چنان نیز هم نخواهد ماند

[illegible]

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که در این آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تو لطفی کن / باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / با لطف و طبع موزون لاف جهان توان زد

ساقی پیاله کامی ده تا میان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی عشقی با مخلصان توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

ای شه خوبان به عاشقان نظری کن / هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

[illegible]

شکر شکر بشکرانه بر افشان حافظ / که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

وله

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق گوید که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا / ما همه بنده و آن قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار / ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین دایره صاحب‌نظران حیرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / ملک و حور دل و جان به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

[illegible]

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز ‌‌ ‌ این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ‌‌ ‌ کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید ‌‌ ‌ خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست ‌‌ ‌ قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون خوب بنگری تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ‌‌ ‌ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت ‌‌ ‌ با من راه نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید ‌‌ ‌ قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‌‌ ‌ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد ‌‌ ‌ حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد ‌‌ ‌ همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع ‌‌ ‌ آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم ‌‌ ‌ چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

[illegible]

۴۶

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

پر ساز جام باده و یاد جهان مکن — وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی — جان در درون سینه غم عشق را نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرض تخت سلیمان رود بباد

کو نام آوری که بجای نمیرسد — آنکس که بر زخش در هزار و گشاد

هرگز نمیرسد بهش نشاء وصال — انرا که ره بمیکده عشق خود نهاد

بی خار گل نباشد بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس انس و می و خط مغانی مدار آمد بهار / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

خوش بود خلوتگه صوفی ولیکن گر بود / باده ریحانی و معشوق روحانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

طرف کلاه شاهیت آمد بجا کرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هر غصه‌ای که در غم من ماند عشق تو — یا رب که دیده‌ام غم عشقت ز یاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
تاریخ عیش ما شب میلاد دوست بود — عهد شباب صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۲۴۵

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
ما را ز داد خواه بمیخانه میبریم — کاینجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخوریم و لیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان ازل این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

[illegible]

هر که یک لحظه وصالش به دو عالم نخرید / راستی او نخرد دست نه بفروخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

دوش خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود به ما گذر چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل دست داده است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ چشم بین که سر از خاک برنکرد

شوخی مگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان شود / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / نقص عیار به محکش چو قرین گهر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

[illegible]

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال | چو نسترن صد گل آرد و بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
ز کار افتاده ایدل که صد من بار غم داری | برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد که پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف او نشنید
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کاین تجمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بر نیاسنجم ای یوسف مصری که شدند | زانکه از عشق برا و آنهمه بیداد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم | طرب آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما | حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی چند بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد | چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوات در دل فروزی | دُر دریای لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین | عجب گر چشمه حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را | بر روی تو از آن ایمان نباشد

چو قند پسته اش خندد بجامم | چرا بادام من گریان نباشد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — که جام جم بغیر اسکندر کسی دیگر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را الفغر باده در سر میکش — که گر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

۸۳

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف تو زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — که دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد که این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
ملمعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

بشو این نقش زنگاری که در بازار یکرنگی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

چه آسان می نمود اول غم دریا ببوی در
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد خرمن نمی ارزد

دلم بی وصالش صفائی ندارد
چو بیگانگان آشنائی ندارد

هزاران دل و جان پاک مقدس
ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام بی زنگ ... طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

۸۲

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عجب راهیست راه عشق بازی
کسی بر کند کش سر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بنام ایزدی سیمین تنم هست
که در بتخانه آزر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

شراب بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

نیامیزد بتی شیرین لبم هست
که در میخانه آزر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

ما تعالی الله نه بینم تو خود نپسندی طریقی انچه در مذهب ارباب طریقت نبود

غیرت چشم که تا ابش نزد دیده عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا
دیده‌اش قابل رخساره حکمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع هدایت نبود

حسن تو گر نه سرشته شود با نجم
آن مبادا که مدد و کاری فرصت نبود

حافظ علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

نفس حکمت مکن از بهر دل خامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدُردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن در آید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد

چشم تو ز روی سحر بابل
در کردن سحر ذوفنون باد

آنکس که ترا نشد ز [illegible]
در حلقهٔ زلف تو [illegible] باد

هر کس که ندارد از تو [illegible]
از حلقهٔ زلف تو [illegible]

[illegible]

همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر و زبر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت درهمه زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من هلال ابروی یارم که وسمه باز کشید
بنود چنگ و رباب و گل و نبید که بود گل وجود من آغشته گلاب و نبید
[illegible] که خواند خط تو بر روی [illegible]
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

[illegible]

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ای گرچه سوخت بخت ... ز غیر دوستان
کاب حیات بی دوست لطف جهان ندارد

اگر خواندی استاد گر نیک تحقیق
صفت ... لیکن شعر روان ندارد

ذوق جهان ندارد بی دوست زنده کمالی
بی دوست زنده کمالی ذوق جهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواند به عشرت
... پیران آن ... زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

زمانه بدگهر هر جا که فتنه باشد | چه خود و بس بر نصیبم من بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن ببو ینم | حجاب دور کنند فتنه پدید آید

گر بنالم گویند نیست حاجت مند | دگر بنالم گویند که زراز میخاید

بمن شمر ز فلک هر چه بینا هم میداد | کنون که میدهدم غم همی نه بیاید

چو او ز گریه چشم نیاورد در گوش | چگونه کم نشود صبر و غم میفزاید

چو دوستدار من از من گرفت بیزاری | چگونه دشمن من بر تنم نبخشاید

غمی مباش تو حافظ که حق جاویدان | دری بکسی نبندد تا دیگری نه بگشاید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
گر دست غم خلاص من آنجا مگر شود

دور تنگنای حرم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

مهر تو در درون دلم عشق تو در سرم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

ای دل چو نامه سر ز نقش بدست
دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

ایجان حدیث یار دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ترک مه پیکر من بین که صبا بان میکند
آفتابست به پرده نهان میکند

ملکان میکند و یار من از بیش رقیب
نیست این شهر که کوهم فغان میکند

بگمان خانه آبروی رندان گو تند چشم
مینهد نیز که از جوش جان میکند

هر که با یار سر و عالمه بارا مینند
از سر کوچه ما اشک فشان میکند

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
در مقامی که به صحبت ... ذوق برفت | سالها بایکه کار خزان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود
ای که کوتی نکشیده است دلت جانب ما | تا قیامت دل ما بر تو گران خواهد بود
عیب رندان مکن ای خواجه که زین کهنه رباط | کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

۳۸

نیست ماه نو که از ... / بر میان بسته بخون عاشقان خنجر سفید

از لب و دندان او حافظ بهنگام سخن

حلقهٔ لعلست گویا پر در و گوهر سفید

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او

بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ع هم تواند کرمش داد من مسکین داد — م وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوسته بدو صبا مژده کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۳۷

اگر خدای بکشتی بهر گناه بگیرد — زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد

سزا بهرست که [illegible] بس خطر شاد — گهی بگوید بخشی گهی بگاه بگیرد

گناه کردی و [illegible] نمیدانی — که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

تو پاکدامنی آری ولی مشو رسوا — گناه [illegible] بگیرد

وقتی وداع بنالم بیان [illegible] که — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

شبی ز شرم گنه آنچنان بگریم زار — که [illegible] من از شب سیاه بگیرد

چه شاه قصد [illegible] کند حافظ — [illegible]

[illegible]

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

عاشقان را درد دل بسیار میباید کشید
داغ یار و غصهٔ اغیار میباید کشید

ره خلاص کجا یابد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز جوش پیش آید
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان همه را که ...
هزار بار بشوی آشنا و دیگر باز — مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد
از ین سبب که مرادست بخت کوتاه است — که نام سرو بلند تو دست رس باشد

خوش است باده رنگین صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

۳۶

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی قافله بس آه کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گر چه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

[illegible]

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست — دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دلبر دلدار رفت جان بر جانانه شد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن — زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

[illegible]

پند حکیم عین صوابست و محض خیر ... فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید ... دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار ... دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست ... نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا ... چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر ... بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند ... تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ... باغ شود سبز و گل سرخ به بر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند ... بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۳۵

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

[illegible]

[illegible]

ز راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

زیر غم او که بهر کس عرض نمودم
عاجز شد این قرعه بنام من زیر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورده که خمار خرابات
از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

قیاس کردم از آن ترک چشم شهرآشوب
ز خیل دلشدگان هزار در کله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

[illegible]

چرا افتاد و ست و سینه را که هر سلطان مغرور را / درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم / کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۳۴

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان بر فلک آه رسید

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بود آیا که در میکدها بگشایند   گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید   تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا   که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند   که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا   که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت   مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

[illegible]

[illegible] | [illegible]

لبالب [illegible] | [illegible]

بروی یار نظر کن [illegible] | که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب | چه سود کرد ندانم که این تجارت کرد

حدیث عشق ز عاشق شنو نه از واعظ | اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

ولـه

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

[illegible] | گر [illegible] دل بی نوا توانی کرد

[illegible] | که [illegible] از این سفر توانی کرد

[illegible] | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که [illegible] توانی کرد

[illegible] | [illegible] توانی کرد

[illegible] | [illegible] توانی کرد

[illegible] | [illegible] توانی کرد

۳۳

[illegible]

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در هوای صحبت رود کسان مبند

که طره مینمائی و که طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / این قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[illegible]

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت به وام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت

مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

اگر غمم ز رخش فتنه‌ها برانگیزد — در از ملامت شیخم بکینه برخیزد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب یار

آفتابیست که در پیش سحابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
[illegible]

بخواب این چمن از سرو و لاله خالی ماند | یکی همی‌رود و دیگری همی آید
بلا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | به یک شکر ز تو دل خسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا می‌طلبم کز به سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید سخنم
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

[illegible]

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت | از گل بهای باده خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعای صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنم گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

۳۱

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

آن یار کز خانهٔ ما رشک پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد | آری چکنم گردش دور قمری بود

منظور خردمند من آن یار که او را | با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش | بیچاره ندانست که یار سفری بود

بشنو بیان حافظ نوعی بیاد و آر
بر روی روزگار سفید و سیاه سرخ

دلمن در هوای روی فرخ — شده آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم — بود همراه همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هرکس بسوییست — بود میل دلمن سوی فرخ

خاطر غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکری و هندوی فرخ

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوای نهفته ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود [illegible]

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی　　کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح　　صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

ز لولوی لعل لبت بوسه بقصد تلبیس　　نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان　　که آشنا نکند در میان آن ملاح

صلاح توبه و تقوی ز من مجو زاهد　　که رند عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح

سواد زلف تو نبود جاعل الظلمات　　بیاض روی تو نبود فالق الاصباح

لبت چو آب حیاتست و هست قوت جان　　وجود خاکی ما را ازوست لذت [illegible]

ز بند زلف کمندت کسی نیافت نجات　　نه از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

بیا که خون دل خود بتو بحل کردم　　اگر بمذهب تو خون عاشقان مباح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین　　ولی بچشم تو شنیدم اندر میان آن ملاح

بیا که چیست که با یاد تو کشیم مدام　　در انجمن بغیر بشر ما کند الا افلاح

دعای جان تو ورد زبان فرد حافظ بجه
ملعم تا که بود گردش مسا و صباح

صوفی که جام صاف دمادم نمیکشد | حیران روی او شده رسوات الغیاث
عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام | افتاده ملامت سوداست الغیاث

از جان راز حافظ اگر سنگها شنوند
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
خون ما خوردند این سنگین دلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین جگر بر دل و جان جراحات الغیاث
داد مسکینان بده روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
ای دل از زلف و خط و خال و لبش | وز دو چشم مست مژگان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام گریان سوزان الغیاث

از درد کشنده آن یار نمیپرسد هیچ | خبری از دل بیمار نمی‌پرسد هیچ

ما نه مردان ریاییم و رفیقان نفاق — وانکه او عالم سرّست بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست
این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا گذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

یارب آن شمع دل افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا درآغوش که میباشد و همخانه کیست
آن می لعل که ناخورده همی کرد خراب — همنشین که او هم کاسه و پیمانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدارا که بپروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — دُر یکتای که و گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب سعادت رفت

زباده داد نظر زد دگر بر آمده
وظیفه دو شین مگر زیادت رفت

بمعجزه گو شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ براه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت عبادت رفت

دله

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت
جام می بر کف در مجلس رندان میرفت

بار غم چهرهٔ من با دل گریان میرفت
متغیر شده از بند گریزان میرفت

بارها گفتمش ای مونس دیرینه مرو
سخت میگفتی دل آزرده بر آن میرفت

چون نشست آن صنم اندر دیدهٔ عاشق تنها
اشک همواره زرخسار بدامان میرفت

نقش خود راندم و خیال لب چون ناری
یا بمرز آنکه از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان بجاره نبود
من میدیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن چه بشر که بگوید با من
کان شکر خندهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

یا و شاها ز سر لطف کرم بازش خوان
حافظ سوخته از غایت حرمان میرفت

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که خود روی تو در زیر حجاب است

شاه تو چه رفعت است که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجله پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دل‌افروز
دل رقص‌کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانبخش
وگرنه کی گذر بودی صبا را از سر کویت

بسودا دیده [illegible] دلم
عزیزش این ساعت بیاد خال هندویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

گو شمع میارید درین بزم که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

ما گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کنج خرابات مقام است

گوشم همه بر بانگ نی و نغمه چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

هنگام گل و یاسمن و عید صیام است

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما جز به لبت ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

[illegible]

نسیم صبح عنبر بو ... آمد ... مگر با رهم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک ... چنان در لولوی لالا گرفته است

حدیث عشقم حافظ ای سرو چمن بر

به وصف قامت بالا گرفته است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت ... ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت ... جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلم از غمزه دلدار باری برد برد ... در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی ... گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ... هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار ... گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه ... زاهد

پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

۲۷

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت ... من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز ... که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

[illegible]

شرمم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کوی | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

یا رب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و گلزار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن و نادره گفتار منست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

منم و کنج خرابات و صفا با همه کس | تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و بهشت

[illegible]

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ... گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس ... که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ... ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

از اثر تربیت آصف ثانی دانست

٢٦

میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت ... ترک من خوش می‌خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست ... خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست ... گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمرم رفت تا بیمارم از ترکان تو ... گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

لعل مست دلبرم هم درد بخشد هم الم ... گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور ... دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست ... ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

[illegible]

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
دُر و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوته کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

باغ دلستان ذوق بخش صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

ای صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

تا گره ... زلف ... دیدیم و دید ... شد پریشان ... بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع ... دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم ... خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست ... چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد ... خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست ... همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

26

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ... روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئیا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود ... بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی محبت نروم ... دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم ... از پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
گفت مارا ... که وصالم طلبید ... ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
... ملالش ... آه و فریاد دریغا نشنیدیم و برفت

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که در این کارخانه سنگ و سبوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقیم خضر است می آب حیات
تو برازی چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت بیش از آب نبات

چون دم عیسی نسیم آمد ز لطف
مرده صد ساله یابد زو حیات

روز ما بین که در دیوان عشق
جز جرعه می چون نشد ما را برات

جز آب آتشی یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

فاتحه بر روی آن بدنی که هست
بر سر کوی مغان پایه ولایت

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست | کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو | کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی‌همتست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

۲۴

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست | جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

بیان ... که عبارت از ... بسته ... پیچیده است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان نفس که ز چشمم برفت جان عزیز / کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چاره ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

تا هر کسی ببوی نسیم توجان دهند / بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که از پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

گفتم که حسن چهره او را صفت کنم / او روی خود نمود و در گفتگو ببست

دانا که دید شعبدهٔ این حریف حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب نیست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

۲۳

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عاشقان دل بردی — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به جای من که بلرزد سپهر شعبده باز — از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

[illegible]

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید | وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

رخ آن مهر دل افروز کجا بتوان دید | که تماشاگه سلطان دل و دین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی | کار آن شوخ و سیه چردهٔ شیرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست | مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشانست

[illegible]

[illegible]

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ایم / زان بو درون مشام دل ما هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

شمع گر زان رخ خوب تو زبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

کس شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز و قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کآتش از خرقه سالوس کرامت برخاست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ بر آمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

[illegible]

۲۲

[illegible]

دل سراپرده محبت اوست دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر بر نیاورم بدو کون گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم دران حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم ز یمن دولت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گلی نو که شد چمن آرای اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت نوبت ماست هر که را پنجروزه نوبت اوست

فقیر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند با عدا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما — بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

[illegible]

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی بیا بگو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به موییست هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند	ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار	معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو سهی را به خاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

[illegible]

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار		ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری		خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر سر بحر فنا منتظرم ای ساقی		فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار		که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
همچو بلبل مکن از غنچه چو گل ناله بشب		زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته و زار و نزار		ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است		ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن		حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد		که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق		که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد		حسابش با کرام‌الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن		که دل برد و کنون در بند دین است

همیشه وقت تو ای عیسی نفس خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حال دل با تو گفتنم هوس است / گره از دل گشودنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
چون لاله بیخ نهاده کلاه طرب بکبر / هر داغ دل که داشت بجام ...

[illegible]

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم — بِه از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

[illegible]

۲۰

۱۹

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر ما چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

[illegible]

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بهوش باش که چیزی بجای خویشتن است
بجانب ای بت شیرین پسر که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل | مگو که این گل خود رسد برای خویشتن است
بمشک چین و ختن نیست بوی گل محتاج | که نافه هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که کنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در عشق شرط جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این طریق | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری به دشواریست
مجردان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
نه لب بماند و نه تو بجا کالی نوش | که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۱۹

۱۸

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
بیلبلکه غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب وقت سحر | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامرانی بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

عارفی کو سیر گرداند در مقام نیستی
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از رخت این خسته رنجور نماندست

18 من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

17 حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده

18 ماتم زده را داعیه سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

بازای که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثری نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

ای شمع سحر گریه پنهان مکن امشب — کین سوز نهانی به تو را هست مرا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

زاهد دیدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در گوشه عابد و در خلوت زاهد — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

این چنگ فرو کرده بخون دل حافظ
فکرش مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

الحمد لله که در میکده باز است | زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم | با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی | رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری / آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریخت و از غم هجران خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بخشوه که سپهرت دهند از راه مرو / تراکه گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث غفور الرحیم رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز

من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

16 راه دل عشاق زد آن چشم خمارش / زین شیوه عیان گشت که مستست شرابت

تیری که زدی بر دل عالم ز غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناکام / تا جای که شد منزل و ماوای کجایت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

تا بسی سپهری بچه آئین تو دی ای دل / یا رب بغلط مرغ شد ایام شبابت

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش همچو نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است
مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز | کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

مطلب طاعت و پیمان و درست از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا | نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

[illegible]

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی‌ای و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر ز عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

[illegible]

چون سکندر ظلمات را طلبی   لب لعل نگار را دریاب

در چنین موسم عجب باشد   که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش باده ناب

آفتاب از روی او شد در حجاب   سایه را باشد حجاب از آفتاب

جز خیالم با دلش نشناخت کسی   گرد آغوشش نیم شب بخواب

زاهدان مستور و مستان بی شکیب   خانقه معمور و درویشان خراب

دست ماه و مهر بربند ز عشق   ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

حلق دل در دام و دیدم از رشک   آبرو بر باد دادم از شراب

جور مستان که بود محتسب   در دم از تیر مستان بزند آتش آب

هر که از دیده باران می اشک   زیر دامن باد دارد چون سحاب

...   محتسب را ...

حافظا ...   ...

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم نوروز و دور ساغر و عهد شباب

ساقی شاهد بدست افتاده مطرب نکته گو — غمزه دلبر ز چشم می پرستان برده خواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

جای امن و باده صافی و حریفان یکجهت — اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

مجلس خاص است جای امن و نزهتگاه انس — گرد چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آن مه مشتری و زهره جان عاشق ربا — میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

سفته آن خورشید رخ درهای حافظ را ولی — فرقتی زین به کجا باشد بده جام شراب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مه وشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

شد آنکه بهمت چندان بمانده‌ایم | هشتیم ... آبروی ... ما

تمر ... قدرت من ملکت رسید | ما ... گنج نعمت بی انتهای ما

گر آید ... نصیب ... چمن کنیم | گو تیغ بر حسین کشد کبریای ما

ما ... دیم دشمن و ما ... نشسته‌ایم | کس را مجال نیست به چون و چرای ما

بیگانه ... بود ... بلا و غم | ... رسد که ... دو ... ما

حافظ همیشه ناله کند در بلای هجر

باشد که خود علاج کند درد ... ما

۱۲

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بفضل الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد | ز بخت خویشتن برخوردارم امشب

بتان عزم اگر خواهد بریدن سر | که سرو ... بیدارم امشب

کنم نقش ... بند ... | چو منصور از ... بردارم امشب

براتی لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب

تو ... من ... | ز کوه ... دادم امشب

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد آر محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو شد لعل ... در ساغر می افروزد	... ساقی ... [illegible]
در وا بندی مرا از ... مستی	... جام می ... [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] حافظ [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

گو نام ما زیاد بعمد چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری بر کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
۱۰ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
گر مطرب خوش الحان این پارسی بخواند — در رقص حالت آرد پیران پارسا را
حریفان
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد همچو دلربا را

دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

15

93

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
[illegible] | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی | ازو غافل مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی | دع الدنیا و اهملها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فالنامه خواجه دیوان حافظ شیرازی قدس سره باید که با وضو بوده فاتحه بروح پر فتوح ایشان خوانده
این بیت بخواند هر که از سر غیب گوید از بهشت دیوان حافظ شیراز آنچه داری بردی فال بیار بعد از آن
مطلب خود را در دل آورده توکل بر خدا نموده بر حرفی از حروف این دایره انگشت نهد و حرفی که زیر
انگشت آید آن را گذاشته پیش از آن حرفی که باشد آن را او شمارد و هشت هشت طرح کنند و حروف هشتم را
علحده بر کاغذ بنویسد تا آخر دایره همچنین اول دایره تا آن حروف که انگشت بروی نهاده باشد بشمار
ده حرف بالا بالا و پائین بنویسد از آن مصرع درست می آید و موافق آن از دیوان حافظ غزل یافته
تمام غزل را فال خود تصور نماید والله اعلم بالصواب فقط

م	م	که	ط	ر	که	ی	ب	خ	ا	ر	ر	ا	د	ف
ا	ر	ی	ا	ح	ا	ل	ی	ت	ر	ن	ز	ز	ب	ز
غ	ب	م	ب	ی	ت	م	ا	ی	ا	ن	غ	ا	ا	ا
و	ط	ن	که	م	م	ن	م	ا	و	ا	م	ر	ا	ت
ن	د	ز	ه	ی	ن	م	ی	و	و	ا	و	ا	ر	ز
و	و	و	که	ز	ر	ی	ف	ل	و	و	ا	ل	ت	م
م	ر	غ	که	ح	ر	خ	م	ی	و	خ	ر	ن	د	م
ن	ن	خ	ه	ب	ب	د	د	که	و	ا	ا	ی	ی	ت
و	غ	خ	ا	ی	ن	ن	و	ت	ه	ی	ت	ن	مل	[illegible]
ش	ف	س	م	و	ا	که	ب	که	ه	ز	و	ن	م	ع
س	ت	ش	ر	ح	بی	ش	ک	م	ب	که	ا	ب	ن	ع
ا	ز	ت	ر	ا	و	خ	و	ا	و	ی	س	و	م	ی
ت	ه	ن	ر	ا	ر	ی	م	ط	خ	ب	ه	م	د	ا
ب	ه	ق	و	وی	کا	آمد	[illegible]	الله	م	ن	ب	ی	[illegible]	و
که	ب	ی	ق	و	ی	ش	م	م	ف	ر	و	ش	ز	م

شیخ اعمال تعالی بر اصحاب النعم — بنده یارب که تواند کرد شکر این نعم

تا علم بیم محمود بود از تا کوس بوق گیت — ورد نوش قد بود مر باند بهان حرم

با شما اخلاص هر یکی حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد نیکی در جهان باد نام — این دعا بر اهل جان گشت اند در جهان فی علم

تم شد تمت القصاید والله تعالی شانهٔ غزلیات صدر العرفاء و فخر الشعراء الاستاد

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی طاب الله

ثراه و جعل الجنة مثواه

نقلست که کسی از شاعر اهل شیعه بجناب حضرت علی مولی المسلمین گفت یک شعر گفته بود

در شان اقدس علی اعلی کرم الله وجهه قبول خاطر افتاد — شعر اینست

انا المسموم ما عندی بتریاق ولا راقی — ادر کأساً و ناولها الا یا ایها الساقی

در این شعر بنام حضرت شمس الدین محمد حافظ صاحب ارشاد آنجناب فیض الاکبر بجواب شد

که مطابق این شعر لیکن تبدیل نموده دیوان بکو بموجب فرموده حضرت تصنیف شود

الذین باعث زیاده تر از وصاف حضرت علی کرم الله وجهه دیوان او وصاف علانیه نموده

لیکن بکسی مقام هجو اصحاب یکبار نیست فقط

ز محو بر سر انا الحق چه داند آن غافل | که بوذ بسته ادراک بهای جانانی
طرب سرای قدیم است ساقیا مگذار | که غیر جام می اینجا کند گرانجانی
ورود اوت برد گل غنچه بین که میباید | ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آنکه دم صبح امید کز سر مهر | بر آمدی سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گه | ولی بمجلس خاص از خودم نمیخوانی
ز ما فطان جهان کس چه بند صلح نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بجو نتوان ارزانی
سخن دراز کشیدیم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ | هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک تو شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولتت به آسانی

ایضا له

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم | شادمان گردی سرا نازم ترا استقبال کنم
عیکم در هجر تو انجام آغاز نیاید | زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران تو ما را عشق میخورد | ناله در شبگیر در کارست و همدم

مظهر انوار رحمت بهر حسن و شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و کرم

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بیسری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خویش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

به هیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خداش نگهدارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد ابن علی / که می درخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

کجاست ساقی مه‌روی [illegible] / به چشم [illegible]

بیا که [illegible] پیش [illegible] / بنا [illegible] گیرد

نوای نغمهٔ نی را چو برکشد مطرب / گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چو [illegible] غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

فرشته‌ای به حقیقت سروش عالم غیب / که [illegible] نکته بر جهان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق / که ملک [illegible] بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را / ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد

به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد / به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور شاه / به جای خود بود ار راه قیروان گیرد

[illegible] عظیم و قادری که هر که بندهٔ تست / ز رفع قدر کمربستهٔ تو آسمان گیرد

[illegible] چرخ عطارد [illegible] / چو [illegible] صنعت [illegible] کمان گیرد

فلک چو جلوه کنان [illegible] / کمینه پایهٔ [illegible] گیرد

[illegible] / که مشتری [illegible]

[illegible]

در جنب بحر جود تو از زر گویست — صد گنج شایگان که ببخشی به یک زمان

این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خورشید کلاه [illegible]

بودی درون گلشن اگر از بر ولای تو — تو در جهان بود [illegible]

در روشنی دوم خمید دوتا [illegible] — در روشنی سمند رخت بیابان [illegible]

تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خاقان

آن کیست کو هلاک کند با تو همسری — از مصر تا به روم ز چین تا به قیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمانی بدولت ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان ممتد سعادت بزیر ران

آن علمی که در صف کروبیان قدس — فیضی رسید بخاطر پاکت نهانی آن

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کنم همه را خود [illegible]

خصمت کجاست زیر قدم [illegible] تمکن — یا رتو کیست [illegible] چشم [illegible] نهان

هم کام من بجد منعی گشته منتظم — هم نام من بجد [illegible] تو گشته جاودان

[illegible] استماع نموده

بشنیده دم که صبا بوستان [illegible] — چیزی ز لطف بهوا گفته [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … از بزم تو [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … باد همیشه [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

سیمرغ و همه انبوه [illegible] … انجا که بلند همت او ز آشیان

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدفعالی [illegible] مشتاق [illegible] / نجابت [illegible]

حرامزاده و بدفعل و مشئوم [illegible] / [illegible] [illegible]

دستا بعت بنا فی چه میکنی بگذر / زیاد گفتن ما [illegible]

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

[illegible]

[illegible] — علیست فاضل و افضل علی سر و سالار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم قصور و علی است قاسم نار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی — علی وفی و علی صفدر و علی کرار

علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی [illegible] محمد که [illegible] هشت — اگر تو مومن پاکی یکیست بر این اقرار

بحق نور محمد و آدم و [illegible] — بحق شیث و شعیب و هود [illegible]

بحق یوسف و یعقوب و یحیی [illegible] — بحق نوح نبی در میان دریا بار

بحق [illegible] — بحق [illegible]

بحق [illegible] — [illegible]

بحق [illegible] — بحق [illegible]

بحق [illegible] — بحق [illegible]

[illegible] — بحق [illegible]

از هر نوع سوانح حوادث محبت [illegible] دلت [illegible]

عزیزان با صفای تحریض دوستان صاحب وفا که موفور حال [illegible]

نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال

پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت

امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر والجود آنست که قایل و ناقل

و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال از شایبهٔ

مکاره و مضرتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات و زلات بعفو

کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابات

جدیر و هو الموفق [illegible] والحمد لله رب العالمین و صلی الله

[illegible] تمت الدیباجه بعون الله [illegible] و الطاهرین [illegible] بیان و عصره [illegible]

تعالی و من نتایج طبعه [illegible]

[illegible]

تا من با پادشاه و ملک او عالم و عامی و شهرهای [illegible]

و گفته حافظ خلوت نشین [illegible] پیمانه شد از سر پیمان گذشت [illegible]

شد و چون از شائبه خبث و غائله شهوت مصون و محروس بود دست

تصرف بیگانه بدامن عفت شان نرسیده و دامن پاکدامنی شان از

کلک بسر انگشت خیانت فرو نکشیده و رخسار احوال شان از خجلت عار

ضجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت او است بنا برین غزلهای

جهانگیرش بامدتی اندک بحدود و اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان

رسیده و گوانگل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف

[illegible] بایجان کشیده مذهب الریح مذهب المسیح [illegible]

بی غزل شور انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق

آمیزش زیب و زینت نیافتی ملک شاه [illegible] سنقر قاآن [illegible]

او [illegible] و سرود در رود [illegible] پرستان [illegible]

متمثل [illegible] غزل [illegible] حافظ [illegible]

تا [illegible] شعر عذب [illegible]

[illegible]

۳

[illegible]

آمین الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده
و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین ساخته هم اصحاب ظاهر را بر
ابواب آشنائی کشوده و هم ارباب باطن را انده و سواد روشنائی
افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس درّ معنی غریب لطیف
سفته و معانی بسیار در لفظ اندک مندرج کرده و انواع بدایع را درج
نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی
داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشوی اوراق
اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد و گاه دردی کشان
مصطبه ارادت بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات
ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره
پیر مغان خواهد بود اما صلت سلسبیل طبع لطیف او که عینا فیها تسمی سلسبیلا
دارد خاص و عام را شامل و شایعست و افادت آثار فیض فایض [illegible]
[illegible] رسائل نظم منضود سحر حلالش عقده [illegible]
وزن متاع بحر و کمالات [illegible]

[illegible]

[illegible]

در صفت سخنوران دقیقه‌ سنج فی‌ صور دانقدی مفخر ترازان بیت

ولی بود فیما معه نقشی بفکر بستن بانجا ترازان صورتی دید بکمال

سخن شهود ذرات و مقدار این مر تشابه لامتناهی اکمل فیکا

بیش و حقیقت این نقد تمام عیار شناسد بجز جوهری عاقل حقیقت

گرید کو جوهری و دانی سخن آن غوص نماید بیکانی سخن بی مثال

لا یقطع الا بسوابق الافهام و میزان لا یرفع الا بایدی البصایر

اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و میدانها

۲

و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب

تفحص اطلاع و ملاحظت موافقت رسوم وارضاع و تنقیح

و تحریر و تقریر و تعبیر بعا آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتبار

و اقران بنا خته بمکان ایراد کلام فصل و وصل و تقدیم و تأخیر

و تقدیم ذا ترجمها بهام و قوف بر کنایه و تعریض و ایجاز و اطناب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] اگر ز ذات نبی و ولی بوی مقصود   نوشته بر در فردوس کاتبان قضا   امام جنی و انسی علی ولی که علی   فخر ز علم اوست منطبق زمین [illegible]

[illegible] بجان گفتم عدم بودی [illegible]   نبی رسول و ولی هست حیدر کرار   ز کلک خلق فزوده است [illegible] معلق سما و کرسی و عرش [illegible]

[illegible]

بحق [illegible]   بحق یوشع و [illegible] اسکندر   بحق ملک سلیمان و زهد ابراهیم   بحق قوت جبرئیل و صوت اسرافیل   بحق حامله عرش و بقرب میکائیل

[illegible]   بحق نغمه داود و صوت [illegible]   بحق موسی و [illegible] و یونس [illegible]   بحق [illegible] قابض ارواح بر یمین و یسار   بحق [illegible] و بحق [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] ملا ابوالحسن [illegible] زبده احسن است [illegible] عزت [illegible]

[illegible] مومن و [illegible]

[illegible]